



تهران تا تورین - ۲

اینجا نذار! ❖ ❖ ❖

این فایل، نسخه‌ی متنی پیاده‌سازی شده برای پادکست است و برای ناشنویان و کم‌شنوایان نیز مناسب می‌باشد.



"پادکست با قطعه‌ی Tender Love از David Fesliyan آغاز می‌شود."

می‌دونم از شماره قبلی تا این شماره، وقتی گفتم بریم و آخرین سیگار محله لویزان رو بکشیم به اندازه یک پاکت سیگار طول کشید. البته باید بگم من سیگاری نیستم و فقط گاهی ممکنه این کار خیلی بد رو انجام بدم، به نظرم آدم‌های برنده ورزش رو انتخاب می‌کنن. از اون روز تا مدتی کارتن‌ها، همون جور وسط خونه موند و پری‌رویی که گفتم زیر پنجره‌ش سیگار بکشیم هم هیچ واکنشی به سیگار من نشون نداد. در این مدت چون می‌دونستم حوصله صدای چسب و بستن کارتن و ناسزاهام در گرماگرم کار رو ندارید، کارها رو زودتر پیش بردم. به کمک چند کارگر از راه‌پله‌های باریک، وسایل رو پایین بردیم و در یک نیسان بار زدیم. بیرون یه لحظه به نیسان نگاه کردم، باید نفس عمیقی می‌کشیدم و به سمت جلو حرکت می‌کردم. خوشحال بودم که پیش خانواده می‌رم اما همزمان دلشوره داشتم چون این بازگشت در جهت حرکتی بزرگ‌تر بود که منو از همین حالا در نگرانی‌های مخصوص به خودش غرق کرده بود.

تنها یکی دو دقیقه پیش در یک آپارتمان بی‌خاطره در لویزان بودم و برای بار آخر به دیوارهای مزخرفش نگاهی انداخته بودم. آپارتمان غریبی بود، هرچه بیشتر اونجا می‌موندم کمتر به دیوارها عادت می‌کردم. توی ذهنم به سه سال قبل برمی‌گردم. به اینکه چقدر سریع حتی روزهای نفرت‌انگیز می‌گذرن.

اولین بار که اون دیوارها رو که با پوشینه به رنگ قرمز دراومده بودن دیدم، مغزم درد گرفت. روی اونها دو تابلوی ابدی که نمی‌دونم از چه جنسی بود با نقش سنگ‌نگاره‌های هخامنشی چسبیده شده بود و می‌دیدم از کشورهای مختلف چند نفر برای خشایارشا و داریوش تحفه‌ای می‌برن. اون صحنه‌ها چه ربطی به این خونه و این دیوار موحش داشت، نمی‌دونم؟! ولی مثلا شاید صاحبخانه یک ناسیونالیست راستین بود که مثلا روزی در میان هزار نفر داخل اتوبوس از دور و پشت پنجره‌ای کثیف، صفحه‌ای از کتاب معماری داخلی رو، روی چرخ یک باقالی فروش در یک عصر سرد زمستانی دیده بود و همون نیم‌نگاه به اون دانش طراحی داخلی داده بود. یا مثلا سعی کرده بود این آپارتمان درندشت رو، ملهم از هتل داریوش با به کارگیری المانهای ناسیونالیستی، ابهت و جلال‌بخشی کنه و به این دلیل دو تابلوی سی در چهل سانتی‌متر، برای پوززنی روی پوشینه چسبونده بود، نمی‌دونم من هر لحظه از روز مخصوصا صبح‌ها که بیدار می‌شدم و خشایار رو با همون ژست دیروز می‌دیدم با خودم می‌گفتم باید این دیوار لعنتی رو رنگ کنم و بعد فکر می‌کردم چرا؟! صبح‌هایی که دیرتر بیدار می‌شدم می‌شنیدم خشایار داره با داریوش حرف می‌زنه:

- داریوش این پسر بیدار نمی‌شه!

- خشایار خسته‌س، بذار بخوابه، تصمیم گرفته رنگ بزنه دیوارها رو...

- واقعا حالت نیست چه فرمیه این پسر، این پا نمیشه هرگز، فرچه دستش بگیره؟!

- خشایار پسر، تو نباید اینطوری حرف بزنی، شاهت نمی‌کنم‌ها، داداش بزرگ‌تر هست‌ها!



- چیزی نگفتم که!

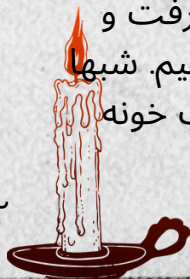
بعد که ناگهان نگاهشون می‌کردم، می‌دیدم دوباره تبدیل به سنگ شدن روی تابلوها، انگار نه انگار که حرف می‌زدن. داریوشه منو بیشتر درک می‌کرد ولی خشایار انگار با من مشکل داشت. با خودم می‌گفتم اینجا رو برای چی رنگ کنم؟! این آپارتمان لعنتی اینقدر کوچیکه که اگر اونو رنگ کنم از متراژ خونه به طرز معناداری کم می‌شه. سال اول که اینجا مستاجر بودم، خواهرم گفت که اینجا رو بخر، بهش گفتم که من هدفم چیز دیگه‌ایه، باید مهاجرت کنم پس نمی‌خوامش! از اون حرف‌های گنده که بعضی‌ها با اعتماد به نفس می‌زنن و تظاهر می‌کنن برنامه دارن در حالی که نمی‌دونن واقعا چی درسته؟! اون روزها پولم دقیقا کمی بیش از قیمت آپارتمان بود. سال دوم پولم نصف قیمت آپارتمان بود، خواهرم گفت بیا با هم بخریمش، جوابم همون بود! همون جوابی که شاید جوابی احمقانه بود. من فقیرتر از اون بودم که در تهران بمونم و باید از این شهر فرار می‌کردم. نمی‌خواستم درگیر خرید چیزی بشم. سال سوم دیگه مختصات پولم هیچ نسبتی با قیمت این سگدونی نداشت. آیا باید می‌خریدمش!!! نمی‌دونم؟! آیا اشتباه کردم، باز هم نمی‌دونم؟

روزهای اول اثاث‌کشی به اون خونه حال غریبی داشتم چون خونه غریبی بود. هنوز کارتن‌های باز نشده وسط خونه بود و باید با هر مشقتی شده وسایل رو اون تو می‌چیدم. به جز پوشینه‌ها که دیدنشون آزارنده بود و صدای خشایار و داریوش که می‌دونم باور نمی‌کنید حرف می‌زدن، در تمام شبانه روز صدای پیرزنی می‌اومد.

اوایل کلمات واضح نبودن. بیشتر دقت کردم. همیشه جیغ و داد می‌کرد که اینجا نذار، اینجا نذار! هر چیزی به ذهنم می‌رسید و نمی‌دونستم مشکل چیه. آیا شریک جنسی ناهنجاری داره که روش‌های نامعمولی برای ابراز محبت داره؟! احتمالا کنیز هم نیست که بنا بر روایتی در کتاب حلیۃ‌المتقین بهره‌مندی از سوراخ‌های مکروهش در زمره دلپذیرترین لذت‌ها، شانه به شانه لذت‌های معنوی بسابه و شاید هم کنیزه چه می‌دونم. اما سال‌ها از روزهای کنیز و برده گذشته! وانگهی آخه این صدا خیلی پیره چرا همسرش هر روز بر خواسته نامعمولش اصرار داره؟ حالا پیرزنه یه بار راه بده چی می‌شه؟ کوفت می‌شه؟ خوب شاید بد هم نباشه. بذار اون لعنتی یه بار به اون آرزوی احمقانه برسه. تنها حدسم همین بود. پیرزن نه ش نه بود و در مقابل همسرش سماجت یک مگس رو داشت و می‌خواست. البته صدای مرد هرگز نمی‌اومد و ظاهرا دوست داشت در سکوت مطلق برای رسیدن به آرزوهاش تلاش کنه. می‌دونست آدم‌هایی که اهدافشون رو فریاد می‌زنن هیچی نمی‌شن و باید در سکوت تلاش کرد!

ترانه‌ی به رسم یادگار از محسن چاوشی در این بخش از پادکست پخش می‌شود.

این ماجرا منو یاد خاطره‌ی ترسناک دوست عزیزی به اسم سعید می‌انداخت که می‌گفت در ایام کودکی به شمال رفته بودن. شاید این روزها مثل اون سال‌ها نیست اما زمانی همه باید عید پیش پدربزرگ و مادربزرگ می‌رفتن و چند روز می‌موندن و دهن اون بنده خداها رو سرویس می‌کردن تا وقتی اونها بگن محض رضای خدا برین گم شین! البته که اینطور نبودن. مادربزرگ تپلی نازم که امیدوارم عمرش بسیار دراز باشه حتی اگر بعد از هزار تصمیم می‌گرفتیم از پیشش بریم می‌گفت نرید، خیلی کم بود انگار شما رو خواب دیدم. آه و اون لحظه همیشه دلم بدجور براش می‌رفت و برای تنهایی‌ش می‌گرفت. به هر حال عیده‌ها چند خانواده پیش پدربزرگ و مادربزرگ می‌رفتیم. شبها باید اونجا می‌خوابیدیم و ناگهان انبوهی از بچه‌هایی که سن و سال مشابهی داشتن در یک خونه بودن و خلاصه جو خاصی به وجود می‌اومد. هر کس در اون خانه‌ها سازی می‌زد.



با این حال انگار همه به طرز عجیبی آستانه تحمل بیشتری داشتن، انگار بدون هیچ جلسه توجیهی مشخصی رسم بود که نوروز اونجا باشیم و چند روز پشت هم و بعد هم برگشتن به خانه، پیک‌های شادی اندوهگین حل نشده و ۱۴ فروردینی که اگر پنجشنبه می‌شد دیگه عین خوشبختی بود. این مقدمه برای توصیف کسی که در سکوت تلاش می‌کنه یعنی همسر پیر همسایه‌ی پیر من ضرورت داشت. حالا تصور کنید یه عالمه دختر و پسر کوچولو به همراه پدرها و مادرهاشون، که در یک نوروز از نوروزهای قدیم در خانه‌ای در شمال گرد هم اومدن. هنوز زمین بهار رو باور نداره و سرده! شبها، سرمایی که بیشتر حال و هوای اسفند رو داره تا فروردین، در ترکیب با رطوبت برجای مانده روی تشک‌ها و لحاف‌های فراوان خونه‌ی مادر بزرگ، منجر به تولید حس عجیبی می‌شد درست همون لحظه که زیر پتو می‌رفتیم. اون روزها هنوز می‌شد شب خونه کسی خوابید و این فقط مخصوص پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها نبود. مثلاً یک بار خونه خاله‌ی مادرم به همراه داییم شب خوابیدیم. زنی بی‌نهایت تمیز و خوشگل بود. با ملافه‌هایی که بوی تاید می‌داد. هرگز اون شوک دلپذیر اولیه رو فراموش نمی‌کنم، تازه برای منی که به شدت گرمایی‌ام، رفتن زیر لحافی که بوی خوب تاید هنوز در اون بود، و سرمایی که آرام و جاسنگین بود و خیلی دیر بدنت، جای خوابت رو گرم می‌کرد، بسیار دلپذیر بود. بعد گرم شدن هم گاهی با پنجه دنبال جاهای خنک تشک گشتن، خیالپردازی کردن تا خوابت ببره، صبحانه و آدمهایی که عاشق تو بودن، و تو فکر می‌کردی شاهی بس که صبح بهت توجه داشتن!

برگردیم به خونه مادر بزرگ سعید. گفتم که شب‌ها همه‌ی بچه‌ها در اون شلوغی، تقریباً همه کنار هم در حال پذیرایی نزدیک به بخاری نفتی می‌خوابیدن که سرما نخورن و نزدیک‌تر از همه پدر بزرگ و مادر بزرگ به بخاری می‌خوابیدن و هرم گرمای بخاری و نور کم‌سوی شعله‌ها، همه چیز رو مهبای یه خواب عمیق کرده، اما اون بچه‌ها که همه با هم یک جا خوابیدن در واقع نخوابیدن. دوره‌ای بود که نوجوان‌ها گوشه‌ی نداشتن، اما گوشه داشتن که هوشیار بود و خوب می‌شنید. طبعاً گاهی اقامت خانواده تا روز ۱۴ فروردین طول می‌کشید. و این برای میزبان، مخصوصاً برای پدر بزرگ آتشین‌مزاج داستان ما، بسیار دشوار شده بود. سعید می‌گفت پدر بزرگش نیمه‌شب تصمصیم به مهرورزی و تولید مثل می‌گیره و از اینجا بچه‌های قد و نیم قد شنونده مجادله‌ای جدی در باب اهمیت انجام آبی و بدون تنازل تولید مثل از سوی پدر بزرگ و امتناع مادر بزرگ هستن. مادر بزرگی که حتی روی شتر اگر همسرش می‌خواست باید تمکین می‌کرد حالا در شرایطی بسیار استانداردتر، سرگرانی می‌کرد! زنی که خیره‌سر شده بود! و با اینکه می‌دید هیولای دهان کف کرده مرد سر خفتن نداره و با اینکه قفل حل مشکل چون نمی‌شه گفت کلید حل مشکل با اینکه قفل با او بود از همکاری سر باز می‌زد. حل مشکل رو به پانزدهم فروردین موکول می‌کرد یا پیرمرد رو تشویق می‌کرد خودش مشکل رو حل کنه. اون هم به چه بهانه‌های سخیفی! سعید می‌گفت که مادر بزرگ به پیرمرد هشدار می‌داده که با ادامه این روند بچه‌ها بیدار می‌شن، حالا بچه‌های لعنتی اصلاً خواب نبودن و اونهایی هم که خواب بودن به شدت بیدار شده بودن حالا تنها کنجکاو بودن که پیرمرد چه قصدی داره که پیرزن مانع می‌شه! این چه مشکل کوفتیه که حالا عدل همین نیمه شب باید حل بشه و وقتی پیرمرد می‌تونه شخصاً حلش کنه، چه اصرار یه پیرزن کمکش کنه؟! ای بابا، کم کم بچه به فکر وساطت افتاده بودن. بچه‌های خوبی بودن، نمی‌دونستن مرغ پیرمرد یک پا داره و شاید هم بهتره بگیم خروس پیرمرد، یک پا اون وسط مسطها داره که می‌خواد لی لی بازی کنه و از پیرزن کام‌جویی کنه، اما پیرزن هم طبعاً اون پیرزن ماجراجوی عهد شباب نیست، در دورانی که بی‌بوسه، گر می‌گرفت و چکان، آماده پذیرایی از معشوق. گل سرخ روییده در میان اون تپه‌ها حالا، گلبرگ‌های غمزده‌ای داشت.



این بانوی افتاده در سرازیری دیگر تقریباً مدت‌ها بود موتورش روشن نمی‌شد، اما پیرمرد ملعون که او هم شلنگی سست داشت که از پژمردگی با اون گل رقابت می‌کرد، حاضر به دست کشیدن از تنها سرگرمی زندگیش نبود. او تجسد واقعی چیزی بود که لویی فردینان سلین در باب پایین تنه می‌گه، این که پایین تنه برای طبقه فرودست یه جور معدن طلای دم دسته!

الهه ناز از غلامحسین بنان در این بخش از پادکست پخش می‌شود.

خلاصه پیرزن باید تسلیم حوائج مردی می‌شد که نزدیک به نیم قرن، هیچ پاسخ منفی نتونسته بود عطش و جاعطشیش رو بخوابونه، اما این جنگ در برابر چشمان معصوم و بی‌آلایش اون کودکان، پدربزرگی ترسناک و غول‌پیکر در تکاپو با زنی از سالها پیش خسته و هولناک‌تر سایه‌های روی دیوار که گرگی رو نشون می‌دادن که بره‌ای رو می‌خوره حالا نه کاملاً خوردن ولی چیزی نزدیک به همون فعل، اما همون حرکت باعث شد بچه‌ها که شش هفت ساله بودن از نظر فکری صبح بچه‌های دیگه ای باشن و مسیر زندگی‌شون عوض بشه. هرکدوم انگار آهوپی بودن که با یه کامیون تصادف کردن ولی از بخت بد زنده موندن! دخترها عمدتاً با تبخال بیدار شده بودن و حتی بعد از برگشت به خانه، تا تیر ماه سال بعد اسهال و استفراغ داشتن و به دلایلی گنگ برای والدین از رفتن به خانه پدربزرگ فراری بودن! یکی از اونها برای همیشه لال شده بود! اونها دیگه پدربزرگشون رو دوست نداشتن و او رو بسیار بی رحم می‌دیدن و در خلوت خودشون بر مظلومیت مادر بزرگ مویه می‌کردن. پسرهای خانواده هم در اتفاقی نادر در هفت سالگی پشت لبشون سبزو سبیلو شده بود و حتی یکی از اونها هم که چشم‌هاش مثل عقاب می‌دید و به دوربین فامیل معروف بود در یک روند سریع چشم‌هاش ضعیف شد و حتی بعد از مراجعه به چشم پزشکی فهمیدن تقریباً کور شده و نیاز به دو تلسکوپ متصل به هم به جای عینک پیدا کرده بود. چشم‌های اون بچه هرگز خوب نشد و یکی از بازوهاش به شدت از بازوی دیگر بزرگتر شده بود، بچه بیچاره کاملاً ناقص شده بود!

اما وصف نعره‌ی نهایی یا به نوعی نعره‌ی رهایی پیرمرد در سکوت شب، اون هم اون سکوت‌ها و تاریکی خانه‌ها در شمال آن سال‌ها حتی برای من هم بسیار هراس انگیز بود. از فردای اون روز تنوع جانداران در جنگل‌های اطراف، در نتیجه اون فریاد خشم انباشته شده به شدت کم شد و شماری از گونه‌های نادر برای همیشه منقرض شدن. حتی پوشش گیاهی منطقه تغییر کرد. داستان سعید و وصف این صحنه، تمام تصورات من از عشق‌ورزی رو شرحه شرحه کرد. سعید می‌گفت در لحظه نعره، دهان پیرمرد به اندازه اسبی آبی باز شد، بچه‌ها همه فکر کرده بودن که پدر بزرگ در حال تبدیل شدن و صدایی از اون دهان خارج شده بود که چندین دسیبل از نهایت ظرفیت شنوایی انسان فراتر بود، تازه پیرمرد سعی کرده بود که صدایش رو خفه کنه. ظاهراً سگها در حال پارس بودن که ناگهان از هیبت این صدا خفه می‌شن، روایت بود که اون سال چندین زن باردار در فروردین در استان گیلان بچه‌هاشون رو انداختن و پرنده‌های مهاجر فصلی تا یک دهه از نشستن در ایران منصرف شدن، البته که تیراندازی پدر بزرگ از تیراندازی خشن سال‌های بعد در فصل قصابی پرندگان مهاجر، هنوز بسیار نرم‌خویانه‌تر بود.

گفتم که شک کرده بودم ماجرای مشابه با پدر بزرگ سعید برای پیرزنی که مدام می‌گفت اینجا نذار اتفاق افتاده باشه. واقعاً مطمئن نبودم از این که اینجا نذار چنان دلیلی داشته باشه. با این حال این جمله‌ی دو کلمه‌ای اینجا نذار در روزهای آغازین حضورم در لویزان مدام از دهان پیرزن تکرار می‌شد. علتش برام در روزهای نخست خیلی گنگ بود.



شاید به همین دلایل، دلم نمی‌خواست اون خونه لعنتی رو بخرم. دلم می‌خواست اون آپارتمان و دیوارهایش و خشایار و داریوش و پوشینه و خانم اینجا نذار رو همونجا رها کنم و برم. صبح، همیشه انبوه ماشین‌های دوبلی که توی کوچه پارک کرده بودن منو به فکر وادار می‌کرد. حتی جای پارک دابل هم بدون این که علامتی داشته باشه، طبق توافقی نامرئی مشخص بود مال کیه. زندگی‌ای که شبیه نوعی نبرد بود و من به این جنگ هیچ اعتقادی نداشتم. در نهایت چی گیرم می‌اومد؟ توی کوچه جای پارک نبود. دو سه روز اول اما به دور داخل کوچه می‌اومدم و ناامیدانه برمی‌گشتم. فکر می‌کردم به جای پارک پیدا می‌شه و نباید ناامید باشم. فکر کنم روز سوم بود که تونستم به جای خالی پیدا کنم. تا خواستم ماشین رو پارک کنم صدایی شنیدم.

- اینجا نذار، اینجا نذار! (با صدای زنی پیر)

حتما توهم بود. بس که این صدا رو شنیده بودم. اما این بار نزدیک‌تر بود. از شما چه پنهون کمی هم ترسیدم. انگار نفس گرم صاحب صدا رو پشت گردنم حس می‌کردم. نفسی پیر که کمی بوی میرزا قاسمی میداد. صدای زنی پیر از جایی مبهم و ناپیدا ولی بسیار نزدیک‌تر می‌اومد، ناگهان فهمیدم این بار با منه که داره حرف می‌زنه.

- اینجا نذار، اینجا نذار! اینجا نذار! (با صدای پیرزن)

من کسی رو نمی‌دیدم ولی اون جا خالی بود و ماشینی نبود. فکر می‌کردم روحی داره بهم هشدار میده چون قراره شهاب سنگی روی ماشین سقوط کنه و در نهایت چون هیچ کس رو ندیدم پارک کردم. تا از ماشین پیاده شدم پیرزالی زشت روی و بدخوی و و بدسگال، که حتی زشتی‌ش از پشت پرده ضخیم قدیمی زننده بودو خال گوشتی‌ای روی صورت داشت که چند تار کلفت مثل سبیل روش در اومده بود، صورتش رو به پرده چسبوند، می‌دیدم موهای روی خال گوشتی از لای منافذ پرده داخل کوچه آمدن، با خشونت سرد بهم گفت:

- این جا پارک نکن، دامادم پنجشنبه ها ماشینش رو اینجا پارک می‌کنه!!! (با صدای پیرزن)

فهمیدم همه چیز رو! این شهر لعنتی که روزها سی میلیون و شب‌ها پانزده میلیون جمعیت داشت قطعا پر از آدم‌هایی بود که هر لحظه دنبال جای پارک بودن و پیرزن حاضر نبود هرگز کسی اونجای خونه ش بذاره. پیرزن واقعا عفیف بود و من اشتباه می‌کردم. اما این که گفت دامادم اینجا پارک می‌کنه! نه، نه این دروغ بود! لویزانی پیر فقط می‌خواست من جلوی خونه نفرت‌انگیزش پارک نکنم، گفتم:

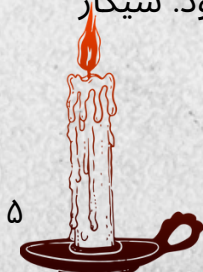
- امروز شبیه است دخترخانم.

و می‌دونستم این پیرزن هرگز ازدواج نکرده، اگر کرده باشه هرگز شوهرش به سمتش نرفته، چون اون خال گوشتی و اون چند موی کلفت، به لحاظ فنی مانع از نزدیکی و در نهایت نزدیکی می‌شد و در نهایت اون هرگز دختری نداره و در نتیجه دامادی، پس دروغ می‌گفت، ولی چون گفتم دخترخانم کمی انگار البته فقط کمی از حرفم خوشش اومد و رعشه‌ی ریزی روی نوک اون سبیل‌ها افتاد با این حال دم به تله من نداد. تن صداسش کم کم بالاتر رفت، هر لحظه موحش‌تر میشد و تهدیدها جدی‌تر، ترسیده بودم. چند کله ناگهان کنار پنجره‌ها ظاهر شده بود. محله حالت ترسناک‌تری پیدا کرد. همسایه‌ای با صدای نکره گفت:

- پری خانم چیزی شده؟! (صدای کلفت یک پیرمرد)

یادتون اومد همسایه پری روی عزیز که در شماره‌ی قبلی با هم در برابر خونه‌اش سیگاری کشیدیم. شاید همه فکر کردین این به جور ماجراجویی عاشقانه است. نه اون نوعی سیگار رهایی بود. سیگار جشن! حالا قطعات پازل رو کنار هم می‌گذاریم. جذاب شد نه. مرد همسایه گفت:

- پری خانم این آقا اذیت کرده. (همان صدای کلفت)



پیرزن که نه پری بود و نه خانم شروع به گلایه از بی ادبی من کرد. نگاه کردم، مرد فربه‌ای بود با یه عرق گیر زرد شده، در حالیکه لکه قرمزی از واویشکای ظهر روی سینه عرق گیرش افتاده بود. لکه‌ای بزرگ که نوک سینه چپش رو چرب و چیلی کرده بود. شکم مرد روی لبه پنجره بود و بخشی از پیژامه‌ی راه راه آبی و سفیدش دیده می‌شد. راه‌های سفیدی که البته دیگه زرد بودن. مرد رو به من کرد و گفت:

- اینجا پسر من پارک می‌کنه الان رفته سنگ کنج‌دی بخره.

اصلا به من چه که سنگ می‌خواست بخره که کنج‌دی‌ش مهم باشه ولی شاید این یه رمز بود. مرد یه عینک به شدت ته استکانی داشت که مطمئنم با اون هم خوب نمی‌دید و گرنه برای پری تیر نمی‌کرد. پری هم عشوه‌های نفرت‌انگیزی برای مرد می‌اومد.

[صدای وانت سبزی فروش و پرتقال فروش در پس زمینه مهمه اهالی محل شنیده می‌شود]

- آخه چی بگم آقای رضاییان. این پسر خیلی بی‌ادبه، منو مسخره می‌کنه!

- درست فهمیدم آقای تازه وارد، پری خانم رو مسخره کردی!

- سلام آقای رضاییان

- به به سلام خانم رضاییان

- چی شده آقای رضاییان

- والله نمی‌دونم آقای رضاییان، این پسر پری خانم رو مسخره کرده

- خانم رضاییان مازیار کجاست

- خانم رضاییان دو تا نو لواش داری قربونت

- آره دارم مازیار رو بفرست بگیره خانم رضاییان

- خانم رضاییان مازیار کجاست

- خانم رضاییان مازیار کجاست

- سلام خانم رضاییان

- چی شده آقای رضاییان؟

ناگهان وضع مسخره‌ای شد. تقریباً هر کله‌ای که از خونه بیرون اومده بود داشت با یکی دیگه چاق سلامتی می‌کرد و همه صدای مخاطب رو از میان اون همه تشخص می‌دادن.

توی کوچه به شدت شلوغ بود. همه‌ی رضاییان‌های جهان در محل بودن. از هر خونه‌ای یه رضاییان سر بر آورده بود. آخه تو لويزان همه قدیمی‌ها و اصیل‌ها، فامیلیشون رضاییانه. در محله اصیلی

بودم! مرد خیره نگاهم می‌کرد! من هم نگاهی به دهانش که چند دندان طلا داشت انداختم و جواب ندادم. ازم سوال کرد

- شما آقای!!

- رضایی هستم...

[صدای وانت سمساری در پس زمینه شنیده می‌شود]

ناگهان احترامم تا حدی واجب شد. رضاییان ناقصی بودم و طبعاً نیمه‌خودی محسوب می‌شدم!

- برو شیطونی نکن بچه، پری خانم رو هم اذیت نکن. اون پایین اول شیان جا هست...

پشت فرمون نشستم و خودم رو خونسرد و قوی نشون دادم و خواستم برگردم. در حالی که قفل

فرمون هنوز قفل بود ماشین رو روشن کرده بودم! کلافه بودم! معلوم شده بود که هل شدم. قفل

فرمون رو درآوردم و ماشین رو روشن کردم، صدای پیرزن که شبیه واق واق سگ شیان لوی

محتضری بود کم کم وقتی به ورودی شیان در مجاورت اتوبان امام علی نزدیک شدم در صدای

بزرگراه فید شد، ماشین رو پارک کردم و زیر نگاه سایه‌های پشت پنجره به خونه رفتم.



همون روزها بود که به کلاس ایتالیایی می‌رفتم. مدتی بود از کرونا حرف می‌زدن، اینکه در چین یک بیماری ترسناک آخرالزمانی فراگیر شده، داشتیم با یک همکلاسی قدم می‌زدیم و دنبال یه کافه بودیم پایین ونک و هرچقدر پایین می‌رفتیم حتی یک کافه هم نبود. عجیب بود انگار تخم کافه‌ها رو ملخ خورده بود. بهم گفت که ظاهرا اون بیماری ترسناک به قم رسیده و اینکه اوضاع قمر در عقربه می‌گفت یه ماشین آمبولانس با آدم‌های پوشیده در لباس‌های آخرالزمانی یک مرد بیمار رو سوار کردن و بردن یه جای نامعلوم! فکر می‌کردم یعنی واقعا همون قدر که می‌گن این بیماری ترسناکه؟ و بود. خیلی خیلی ترسناک بود. چرا بیماری از قم شروع شده بود؟ چرا خدا با بهترین بندگان چنین می‌کرد. با خودم می‌گفتم ما که سراپا گناهیم و تکلیف ما روشنه اما شهر قم که نور ایمان از همه منافذش بیرون زده چرا؟ خدایا حکمتت رو ارج می‌نهیم اما تکلیف ما چه می‌شه؟ و خوب تکلیف ما روشن بود.

در ذهنم بیشتر در اون زمان لعنتی غرق می‌شدم. کرونا اومده، کرونا مونده و کرونا نمی‌ره. در همه‌ی کشورها مرگ و میر وحشتناکی وجود داشت اما مطابق آمارهای رسمی، در ایران اوضاع عالی بود. که همون‌طور که در ایران کسی همجنس‌گرا نبود کسی هم بر اثر کرونا نمی‌مرد. ورود واکسن‌هایی که مانع از مرگ می‌شد ممنوع شد چون قطعا توش یه مرگی بود که مردم ساده‌دل نمی‌فهمیدن. قرار شد مردم با واکسن‌هایی تزریقیده بشن که تولید شرکت‌های دانش‌بنیان داخلی باشه. ناگهان شرکت‌هایی که سابقه ایران خودرو و سایپا رو نداشتن، احتمالا با همون هیئت مدیره‌ها تصمیم گرفتن واکسن‌هایی ملهم از پراید و کوییک تولید کنن که بتونن در کشتار با اون شرکت‌ها رقابت کنن. حتما چیزهایی هم تولید کردن و احتمالا کسانی هم اونها رو تزریق کردن و قطعا در این دنیا نیستن تا از عوارض اون واکسن‌ها حرف بزنن.

در چنین شرایطی، دیگه دلیلی نمی‌دیدم از صبح تا شب در لویزان بمونم و با خشایار و داریوش حرف بزنم. حرف هم رو نمی‌فهمیدیم. اختلاف نسل داشتیم و این کم‌کم داشت مشکل‌ساز می‌شد. باید کم کم با صاحبخانه تسویه می‌کردم، کرونا بود و کارها ریموتی شده بود و خوشبینی‌ها تموم شده بود و کرونا قرار بود عمرش با عمر سیاره زمین به انتها برسه. مدام یه اسپری دستمون بود و الکل بخش مهمی از زندگی کثیف ما شده بود. شایعات زیادی بین مردم پخش می‌شد. مثلا یک بار در فروشگاه مردی گفت، هرگز کرونا نگرفته و نمی‌گیره، چون داروی امام کاظم رو ته حلقش می‌ریزه و هربار که حس کرده مریض‌حاله همین دارو کمکش کرده. گفت هر شب داروی ذکر یا رو هم مصرف می‌کنه، یعنی عرق می‌نوشه و عرق دشمن همه بیماری‌هاست. روایت‌ها فراوان بود. پنبه‌های آغشته به روغن بنفشه و آدم‌هایی که دیگه از روغن بنفشه خوششون اومده بود. شترها از انسان‌ها فراری بودن چون بعضی‌ها می‌گفتن ادرار شتر هم کار می‌کنه و شترها شانس شاشیدن راحت رو هم از دست داده بودن و دوست نداشتن کسی عدل وقتی می‌خواستن بشاشن یه دبه زیر تجهیزاتشون کار بذاره. عنبرنسا هم که از قدیم در سبدهای خرید بود و حالا مصرفش رسمیت بیشتری پیدا کرده بود. دستور مصرف لیموسنگی و عسل و ارده و گرمی و هزار چیز دیگه، هر روز میان مردم رد و بدل می‌شد. مردم از بس گرمی خورده بودن وضع وحشتناکی پیدا کرده بودن. همه ماسک داشتن اما تو چشم‌هاشون می‌دیدي که سخت حشری‌ان و داره منییت از چشم‌هاشون بیرون می‌زنه و هر آدمی یه تهدید جدید بود، با این حال مجامعت هم از راه‌های انتقال محبت دیگه نبود بلکه می‌تونست کشنده و ناقل ویروس بشه. وضعیت هرروز بدتر می‌شد و در چنین فضایی انگار کرونا قصد رفتن نداشت که نداشت. همون‌طور که گفتم همیشه اسپری الکل تو دستمون بود. دست کم دیگه باکتری توی زندگی مون پیدا نمی‌شد.

ترانه غریبه با صدای ابی لیتلز پخش می‌شود...



می دونستم باید به زودی جلای وطن کنم. کار هم که ریموتی بود. باید به کرج برمی‌گشتم. شاید کنار خانواده بودن باعث می‌شد اون حال خوب قدیمی برگرده. بی دلیل اجاره دادن به صاحبخانه‌ی لعنتی هر ماه منو زجر می‌داد. پس بهتر بود خونه رو تحویل می‌دادم، در نتیجه باید صاحبخانه عوضی رو دوباره می‌دیدم. از گه‌ترین آدم‌های سیاره بود، با زنی که اگر گاهی مرد نمی‌تونست به کفایت هیولا باشه، طرف حسابت می‌شد. بیشتر آخوندک ماده‌ای بود که انگار اگر شوهرش کار رو درست انجام نمی‌داد، حالا در هر زمینه‌ای کار رو دست می‌گرفت و به لطف نفرت‌انگیز بودنش کسی دلش نمی‌خواست با اون بحث حتی کوتاهی داشته باشه.

آه دوباره در زمان حالی هستم که در زمان ضبط این پادکست خودش زمان گذشته محسوب می‌شه. خیره شدم به نیشان روبرو و باز به ماه‌های آخر فکر می‌کنم. به دقیقاً لحظه‌ای که تصمیم آخر رو برای برگشتن به کرج قبل از رفتن از ایران می‌گیرم، فکر می‌کنم. کلید رو می‌چرخونم. هنوز در لویزانم. من مدیر این ساختمان احمقانه‌م. طبقه وسط یه خانواده‌ن که دارن اونجا رو بازسازی می‌کنن. طبقه اول هم خانمی که بعد از پرداخت قبض و تشکر از من همیشه می‌گه شبتون آرام، شبی که با صدای طبقه وسطی‌ها هرگز آرام نبود. مرد طبقه وسطی سرطان داره و داره به خانواده کمک می‌کنه که خونه رو بازسازی کنن. خانواده هم انگار خیلی به یه ورشون نیست که مرد در روزهای آخر حیاته. یک روز توی راه‌پله مرد رو دیدم.

- سلام آقای رضایی، حالتون خوبه؟

- بله ممنون شما چطورید.

- ای آقا راستش خیلی خوب نیستم...

- کاسه رو بگو..

صدای زنش بود که راجع به کاسه از پشت در حرف می‌زد. تا حدودی می‌تونستم حدس بزنم چیه این کاسه، ولی خوب نیم درصد کنجکاو شدم.

- جناب اون کاسه توالت روی پشت بوم به کارت میاد؟

- من چرا باید اون کاسه رو بخوام؟!

- به کارت میاد؟؟

- نه آقا من می‌خوام از ایران برم...

- به کارت میاد... خوب راستش ما دیگه نیازی به اون نداریم، توجه کردی؟! تقریباً استفاده نشده،

ما برنامه بازسازی‌مون جوری شد که نیازی به اون کاسه دیگه نداریم.

جوری از برنامه بازسازی حرف می‌زد که انگار برادران اسکات تصمیم گرفتن یک ملک سه هزارمتری رو در تپه‌های بورلی‌هیلز بازسازی کنن، در حالیکه اگر دو تا صفر از اون سه هزار برمی‌داشتی می‌شد

متر! آپارتمان لعنتی‌شون که اینقدر کوچیک بود که فرایند بازسازی‌ش از لحظه‌ی تصمیم‌گیری تا

لحظه پایان می‌تونست توی نیم ساعت جمع بشه! با این حال خشمم رو کنترل کردم. این خانواده‌ی

لعنتی در موعد پرداخت مبلغ قبض بسیار تنبل بودن، جوری که آخرش از ترس قطع برق و گاز،

خودم باید همه چیز رو پرداخت می‌کردم. همیشه هم مبلغ بدهی‌شون رو رند به پایین می‌کردن و در

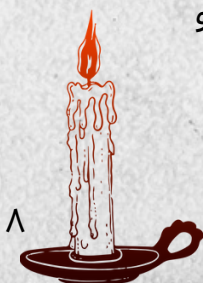
انتها هم حلالیت می‌طلبیدن. نه این خانواده لعنتی رو باید گوش‌مالی داد پس با خشم گفتم.

- نه آقا نیازی ندارم! من چرا باید زوم کنم روی کاسه که بفهمم آیا تقریباً استفاده شده یا نه. فقط

لطفاً قبض‌ها رو پرداخت کنید. من هر ماه دارم زودتر پرداخت می‌کنم و مدتی بعد پولم رو

همسرتون می‌ده. این که نشد وضع آقا!

- به کارت میاد...



دخترش ناگهان اومد بیرون و وارد بحث شد.

- من پرداخت می‌کنم. گوشی مامانم دست منه، آقای رضایی من قبض‌ها رو تا الان برای شما پرداخت می‌کردم من بودم که تو واتساپ با شما حرف می‌زدی.

- باشه حالا مهم نیست دست کدوم خ خانمیه مهم اینه زود پرداخت بشه!
مرد رو به من کرد و گفت:

- راستش آقای رضایی من بیمارم، دیگه زیاد در این دنیا نخواهم موند. وضعیت بیماریم جوریه که ارزش نداشت برای درمانم هزینه کنم، تصمیم گرفتم اون پول رو بیارم تو کار مسکن و بازسازی... توجه کردی؟!

- بله ارزش نداره، بازار مسکن همیشه سود بهتری میده. شما مطمئنی سرمایه ات پویا و زنده است.

مرد هم در حالیکه به دختر عاقلش نگاه می‌کرد حرفش رو تایید کرد. مرد دوباره ادامه داد:
- توجه کردی؟

- به چی توجه کنم؟ شما که هنوز نگفتی باقی جمله رو!

- جمله دخترمو گفتم، توجه کردی؟ ااا اگه میشه کاسه رو...، اگر میشه کاسه روی پشت بام بمونه تا روی دیوار بگذارم تا مشتری‌ش پیدا بشه. گوشی ت چیه؟! بلدی بیا از کاسه عکس بگیر بذارم رو دیوار توجه کردی؟!

آه این لعنتی‌ها یه کاسه‌ای زیر کاسه توالتشون بود حتما. یه مرگشون می‌شد به جز اون مرگی که شوهرش می‌شد البته. و کاسه...

کاسه‌ای که گاهی وقتی می‌رفتم لباس‌هامو روی بند پشت بوم آویزون کنم اونجا زیر آسمون بود. پشت بوم خونه هم جای غریبی بود. از روی پشت بوم به راحتی می‌شد وارد بالکن خونه‌ای شد که انتهای کوچه بود. منو یاد زورآباد کرج می‌انداخت که خوشبختانه اونجا تجربه زندگی نداشتم ولی یکی از همکلاسی‌هام در دبیرستان دهخدا که اهل اونجا بودمی‌گفت اگر حواست نباشه و نیم متر این ور و اون ور بری ممکنه جای موال سر از هال خونه یکی دیگه دریاری. آه از لویزان بیزارم. این جمله رو حتی قبل از کرونا از سه سال قبل به خودم می‌گفتم. باید از این خونه برم. اون کاسه‌ی توالت لعنتی از ابتدای بازسازی‌شون روی پشت‌بوم بود. شاید به نوعی می‌شد یک پیش‌بینی لوکس در نظر گرفت، اینکه همین که از زندگی در لویزان خسته می‌شدی و احساس عذاب وجدان می‌کردی، می‌شد همون جا از اون کاسه‌ی لعنتی استفاده کرد و با کندن شلنگ کولر حتی رسم طهارت رو به جا آورد. وگرنه که اون کاسه‌ی لعنتی اون بالا بد جور رو مخ بود. هرچند دیگه به من چه، من باید از این خونه برم. وقتی از اون خانواده‌ی عجیب جدا شدم و وارد آپارتمان زیبای خودم شدم اون جمله رو با قطعیت بیشتر، دوباره تکرار کردم. باید از این خونه برم. باید برگردم کرج!

زمان رفتن از خونه رو به صاحب‌خونه می‌گم. قبض‌های خودم و قبض‌های مشترک رو تا لحظه‌ی آخر حساب می‌کنم، زمان‌بندی می‌کنم که زمان رفتن درست بعد از پرداخت قبض‌ها باشه با این حال صاحب‌خونه اصرار داره که مبلغ زیادی پیشش بمونه. مستاجر قبلی که حتی پیش از اجاره با من همکاری فراوان داشت، بهم گفته بود این یه هیولاس و پولی که پیش خودش نگه می‌داره هرگز نمی‌ده! صاحب‌خونه قناد قنادی‌ای در تهرانپارس بود و در دهانش دو دندان کرم خورده داشت. حتما با خودتون فکر می‌کنید وضعیت بهداشت دهان و دندانش عالی بوده، نه اون ۳۰ دندان کاملاً نابود شده و سیاه داشت، در کنار اون دو دندان مبارز نستوه نیمه سیاه و وای بر لحظه‌ای که می‌خندید، روز اول که معامله‌ی اجاره سر گرفت و بنگاهی، جناب آقای رضاییان، ظرف شکلات رو دراز کرد، من به دلیل رژیم و بیشتر به دلیل تخمی بودن شکلات‌ها برنداشتم.



نمونه‌ی اون شکلات رو سال‌ها قبل دریک مشمای سیاه در خانه خاله‌ی پدرم دیده بودم در حالیکه تخمه‌ی آفتابگردان و جابونی هم کنارش بود. با این حال صاحبخانه چند تا شکلات برداشت و گفت بعدا می‌خوره و بعد خندید. کاش کاش کاش هرگز نمی‌خندید. نگاهی به سوراخ سیاه روی صورتش که در جای دهانش قرار داشت انداختم، سوراخی سیاه‌تر از سوراخ مقعد شیطان! به حالت تلخی و ترشی در مری احساس کردم و به زور فکرم رو منحرف کردم که بالا نیارم. نمی‌دونم حالا چون که از شیرینی‌های قنادی بسیار می‌دزدید و مدام دهانش شیرین بود اینطور بود یا ذات دهنش همین‌گه بود، خلاصه که یکی از قنادهای تهرانپارس همچین آدم مزخرفیه، کدومش، نمی‌دونم؟! پول بنگاهی رو پرداخت کردم و صاحبخانه به آقای رضاییان، مشاور صالح املاک گفت که الان کارتش همراهش نیست و بعدا پول رو میده. مشاور گفت مشکلی وجود نداره و خارج شدیم. یکی دو ماه قبل از اینکه تصمیم بگیرم به کرج برم، یک بار برای اجاره‌نامه که جزو مدارک لازم بود باهاش تماس گرفتم و گفت صاحبخانه هنوز پولش رو نداده!

ترانه‌ی Un Angelo از Gigi Finizio پخش می‌شود...

روز آزمون زبان ایتالیایی می‌رسه. صبح با فرزند دوست بامعرفتم که از محلشون در تهرانپارس دنبالم اومده به سمت مدرسه ایتالیایی راه می‌افتیم. در سکوت شب، ساعت پنج صبح، یک جمله‌ی تکراری رو می‌شنوم:
- اینجا نذار...

احتمالا فرزند یه لحظه جلوی خونه‌ش ماشین رو نگه داشته، از آپارتمان بیرون می‌رم. سایه‌ی پری رو پشت پرده می‌بینم در حالی که سبیل‌های روی خال گوشتی‌ش به حالت تهدیدآمیز سیخ شدن. روزهای آخریه که می‌بینمش. سوار می‌شم، قراربود قبلش خودمون رو تقویت کنیم و بعد در آزمون شرکت کنیم. آزمون قبلی که خراب شده بود این سنت رو جا انداخته بودیم. می‌ریم تا حاج مهدی، البته نه اون حاج مهدی روبروی باغ فردوس که شاید کمی قدیمی‌تر و اصل‌تره، این حاج مهدی نزدیک مدرسه ایتالیایی که سانتی‌مانتال‌تره و دلیل انتخابش نزدیکی به مدرسه ایتالیاییه. به هرحال همه این حاج مهدی‌ها و بهروزها اصلن!
به آزمون مکالمه می‌رسم. من رو به سمت سالن مصاحبه هدایت می‌کنن. دو زن توی راهرو هستن، بهشون می‌گم:

- مهربون‌ترین شما کیه؟ بذارین با اون آزمون رو انجام بدم.

منو به سمت انتهای سالن هدایت می‌کنن. شنیدم که شخصی به اسم سیسی رو صدا زدن... و زنی از اتاقی در انتهای راهرو بیرون اومد. زنی بی‌نهایت شیرین بود و موقع امتحان کتبی در میان مراقبین دیده بودمش. ظاهرا کارمندان مدرسه‌ی ایتالیایی، هم امتحان می‌گرفتن و هم مراقب بودن. این زن از همه کارمندان مدرسه مهربان‌تر و زیباتر بود. آه، صورتش به زیور لبخندی از جنس آفتاب ظهر تموز آراسته شده بود، چه بسا درخشانتر و گرمتر. چشم‌هایی سوزان و مهربان داشت، بی که بدونم می‌دونستم همونه. ازش پرسیدم شما ملکه سیسی هستید؟! و ادامه دادم به خاطر زیباییش همه چیز رو فراموش کردم و بهتره در آزمون مکالمه شرکت نکنم. در برابر من انگار رومی اشنايدر بود در فیلم سیسی که قرار بود ازم امتحان مکالمه بگیره. لبخند زد و داخل اتاق شدیم. دلبری‌ها جواب داد. زن گفت نگران نباشم و همه چیز خوب پیش می‌ره. اینکه اصلا به چیزی که ضبط می‌شه فکر نکنم. فکر نکردم. مگه می‌شد به چیزی جز سیسی در اون لحظه فکر کرد. هرجا متوقف می‌شدم اخمی ظریف میان ابروهای ظریفترش می‌انداخت و می‌فهمیدم باید بیشتر حرف بزنم.



با این حال دلم نمی‌خواست هرگز این آزمون مکالمه تموم بشه. می‌تونستم انگار تا ابد برای ملکه حرف بزنم. در خیالم فرانتس یوزف اول بودم، تصادفا خیلی اون روز به خودم رسیده بودم و دلبری‌هام انگار به دل ملکه مجارستان و اطریش و سیاره زمین، سیسی نشسته بود. اما اگر مکالمه بیشتر طول می‌کشید کار به دلدادگی می‌کشید. انگشت ظریفش دکمه دستگاه ضبط رو زد و من موفق شده بودم. سیسی گفت عالی بودی و من هر چه نور داشتم انعکاس درخشش سیسی بود.

ترانه‌ی *Amore amaro* از *Gigi Finizio* پخش می‌شود...

آخرین روزهای من در لویزانه. صاحبخانه گفت باید مبلغی که خیلی زیاد بود پیشش بمونه. بهش گفتم همه قبض‌ها تسویه شده و پولی نخواهم داد. خلاصه زنش برای تهدیدهای نهایی بهم پیام داد، مرغ من یک پا داشت و زن هم سلیطه‌ای بود که ملکه سلیطگان به حساب می‌اومد. در نهایت ظاهرا من پیروز شدم، اما ظاهرا! روز آخر رسید و وسایل داخل نیسانی بود که باید تا کرج می‌رفت. صاحبخانه اومد و باز تلاش کرد که بخشی از پول رو نگه داره، قبول نکردم. از اون اصرار و از من ادرار روی درخواست مزخرفش و در نهایت التماس کرد که فقط صد هزار تومن نگه داره چون واقعا اگه هیچی نگه نداره ممکنه زنش، آخوندک ماده‌ی لعنتی، اونو بعد از جفت‌گیری بخوره. نگاهی به خشایار و داریوش انداختم. داریوش گفت:

- رضایت بده، برو پسر، صد هزار تومان ارزش نداره.

به صد هزار تومان رضایت دادم، عددی بود که می‌ارزید چند دقیقه کمتر بینمش و صد البته دیگه اون پول رو نداد.

در حال ترک خونه بودم، شنیدم که داریوش گفت:

- نگفتم از اینجا میره.

خشایار گفت:

- آره ولی عرضه نداره، نه، کار ایتالیاش درست نمیشه!

در رو بستم شنیدم داریوش گفت:

- پسر، این خشایار آخرش از تراکیه جلوتر نرفت. روم رو فتح کن. این رویای قدیمی منه...

توی ماشین مدام فکر می‌کردم نباید اون صد هزار تومن رو پیشش می‌گذاشتم. حتی هزار تومان

نباید بهش می‌دادم. وسایلم تکون می‌خورن و و راننده‌ی نیسان پل جعفریان رو آروم دور می‌زنه،

امام علی جنوب، همت غرب و و من باز به بحثی که در لحظات آخر با اون صاحبخونه‌ی احمق

داشتم فکر می‌کردم و اینکه چه انرژی‌ای از من گرفته شده!

آه روزهای آخر... هرچه لحظه رفتن نزدیک‌تر می‌شه بیشتر نمی‌فهمی برای چی باید بری؟! من قطعا

دلایل زیادی برای نموندن در ایران داشتم ولی برای رفتن انگار هنوز دلایلم روشن نبود. شبها، در

تخت ۲۱۰ سانتی‌متریم دراز می‌کشیدم و از تشک پنبه‌ای خوبم که جایگزین یکی از اون تشک‌های

احمقانه شرکتی کرده بودم، لذت می‌بردم. قطعا در ایتالیا هیچ حلاج یا پنبه‌زنی وجود نداشته و این

حلاج‌ها که به نوعی عشق به موسیقی داشتن و از بد روزگار پنبه‌زن شده بودن و در کنارش با همون

ابزار تار هم می‌زدن، این هنرمندان بی‌نام، بومی‌های کشور خودمون هستن. در واقع این حلاج‌ها حق

دارن که حتی فکر کنن خدا هستن چون می‌شه به لطف معجزه اونها جای نرمی خوابید. هر شب

فکر می‌کردم مدتی بعد کجا خواهم خوابید؟ چه حالی خواهم داشت؟ شب چه حسی دارم، آیا تختم

کاملا اندازه‌ست، آیا صبح روز اول چایی دارم؟ خلاصه دغدغه‌های مهمی داشتم.



نتایج امتحان اومد، من شاگرد اول کلاس ایتالیایی بودم و در نهایت اولین نفرمون که از پس آزمون براومدم.

از روزی که تصمیم گرفتم از کشور خارج بشم، تا روزی که داشتم می‌رفتم انگار سالها طول کشیده بود! حالا می‌دونستم قبولی در آزمون ایتالیایی، به معنای اطمینان از رفتن نیست. من سالها بود قصد رفتن کرده بودم. دقیقا نمی‌دونستم چرا می‌خوام برم حتی دوست نداشتم برم، اما بیشتر دوست نداشتم بمونم. من همیشه یه کورد بدبین بودم. تا مدتی زندگی به اون مزخرفی که فکر می‌کردم پیش نمی‌رفت و من زیادی سیاه می‌دیدم همه چیز رو، بعد مدتی، همه چیز دقیقا به سیاهی سناریوهای من پیش می‌رفت و مدتی که گذشت اوضاع جوری پیش می‌رفت که سیاه‌ترین سناریوها و پیش‌بینی‌های من در برابرشون زیادی سپید بود. پس باید به شدت به این که روزی پام به ایتالیا می‌رسه هم بدبین می‌بودم. این پروسه در مورد زبان فرانسه و انگلیسی و مهاجرت به کبک هم بارها تکرار شده بود. قوانین عوض شده بود. قوانین عوض می‌شد. مدارک زبان رو می‌گرفتم، تا قوانین جدید مدارک منقضی می‌شد دیگه حتی نمی‌تونستی همون مدارک رو دوباره بگیری یا اگر می‌تونستی فایده‌ای نداشت.

من فقط دیوانه‌وار تصمیم گرفته بودم برم و می‌خواستم بعد از رفتن به اشتباه یا درست بودن تصمیم خودم فکر کنم. بعدها شاید روزی گفتم که چرا سر از ایتالیا درآوردم، با این حال حتی دو ماه قبل از رفتن، رفتنم معلوم نبود. پذیرش دانشگاهی در بولونیا روی هوا بود تا اینکه ناگهان همه چی برای تورین درست شد. و من همونقدر می‌ترسیدم که بشه که می‌ترسیدم که نشه! از اون روزی که اون نیشان حمل‌کننده وسایلم رو از لویزان تا کرج تعقیب کردم و از ابتدای کرج اون تعقیبم کرد تا راه رو نشونش بدم تا الان مدت کوتاهی گذشته. روزها مثل برق و باد گذشتن و می‌گذرن! تا وقتی رفتن قطعی نیست روزها یه سرعت دارن و وقتی قطعی می‌شه یه سرعت دیگه! زندگی با خانواده، هر روز کنار هم بودن و هر روز سخت‌تر شدن رفتن و در نهایت که چی؟! آه نمی‌دونستم و هنوز نمی‌دونم. در شماره‌های بعدی این پادکست که یادآوری می‌کنم با برچسب تهران تا تورین از شماره‌های دیگه مجزا می‌شن از روزهای آخر، ساعت‌ها و ثانیه‌های آخر در ایران و ثانیه‌ها و ساعت‌ها و روزهای اول در تورین برای شما حرف می‌زنم. تا اون روز بدرود و به امید روزهای خوب...

موسیقی پایانی، ترانه‌ی **Amore amaro** از **Gigi Finizio** و این اپیزود به پایان می‌رسد...

